

بوئنس آیرس بی توقف

لوئیس والنسولا نویسنده آرژانتینی
Luisa Valenzuela



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



بیست و ششم نوامبر سال ۱۹۳۸ در بوئنس آیرس به دنیا آمد. روزنامه‌نگار و داستان‌نویس و منتقد ادبی است. از تأثیرگذارترین و مهم‌ترین نویسندگان زن کشور خود به‌شمار می‌آید و بسیاری از آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده. شهرتش را مدیون ترکیب عناصر واقع‌نما با عناصر جادویی ادبیات خاص آمریکای لاتین است. سبکی که هر بار نام آن می‌آید، کابریل کارسیا مرکز و خولیو گورتاسار را از قلم نمی‌اندازند.

پدرش بابلو فرانسیسکو والنسولا پزشک بود و مادرش لوئیسا مدرسین لوپسنون، نویسنده‌ای معتبر که آثارش در آرژانتین شهره خاص و عام بود. از همان اوان کودکی به خواندن شوق و آفری تیمان می‌داد و نسبت به کتاب عیش سبیری‌نایدیری داشت. در مدرسه انگلیسی‌ها درس خواند و مدرسه را تمام کرده و نکرده به روزنامه‌نگاری رو آورد.

محیط خانوادگی و حلقه دوستان پدر و مادرش شرایطی را فراهم آورد که از همان اوایل نوجوانی و جوانی با محققان و نویسندگان طراز اول کشورش آشنا شود. نویسندگانی مثل خورخه لوئیس بورخس، ارنستو ساباتو و پیرو را دید و آثارشان را خواند و در جمع دوستان خانوادگی ارزش ادبیات را شناخت. ابتدا با نوشتن کار پدر و مادرش شخصیت‌هایی تأثیرگذار بودند. خودش می‌گوید: بچه که بومد خیال می‌کردم نوشتن کار هراس‌انگیزی است. اما آن‌ها دوست داشتند. تشویق می‌کردند و تا می‌توانستند کتاب و مجله به خانه می‌آوردند. کوچکم متوجه شدم که نوشتن هم دوست‌داشتنی است و هم کاری جذاب. دوست داشت نقاشی شود یا ریاضی‌دان، اما سرانجام نوشتن بود که بر آن خوسته‌ها و آرزوهای قلبی غلبه کرد. لویسای جوان قدم هر روزه گذاشت که در کنار نام‌آورترین قلم‌ها سرفراز قلم برداشت.

هنوز بیست سال نداشت که کارهایش در مجلات چاپ شد. نخستین داستان کوتاه او به نام «بایه کاتو» در سال ۱۹۵۶ به چاپ رسید. والنسولا مدتی در بیبئوتیکا ناسیونال با کتابخانه ملی کار می‌کرد که بورخس رئیس آن‌جا بود. از دانشگاه بوئنس آیرس لیسانس گرفت. در سال ۱۹۵۸ با تئودور هوزاک در پانامور و بازرگان فرانسوی ازدواج کرد و همراه شوهرش به نورماندی رفت. دخترش آنالیا در آن‌جا به دنیا آمد که حالا نقاش حرفه‌ای است. در مدتی که در فرانسه بصر می‌برد. نخستین رمان او منتشر شد که در زبان انگلیسی به نام «کاترا» ترجمه شد. خودش می‌گوید رمان را در اوقاتی که دخترش را می‌خواستند و در خواب و بیداری او می‌نوشت. زمان، زمان شورش‌های دانشجویی و انقلاب بی‌خبری و لوح جنیتی چریکی در آمریکای لاتین بود.

منتقدی در نقد و بررسی کتاب کلارا نوشت، کلارا حکایت سرراست و صریح شخصیت‌های بی‌رحم و در عین جذاب است. پنج سال بعد زندگی مشترک او به طلاق انجامید و لوئیسا والنسولا از نورماندی به پاریس رفت و یویا رادیو تلویزیون فرانسه کار کرد. مدتی در روزنامه لانسون بوئنس آیرس دبیر تحریریه ضمیمه یکشنبه بود که ویژگی‌های ادبی به حساب می‌آمد. خودش می‌گوید: «از روزنامه‌نگاری بسیار آموختم. زیرا در بخش ضمیمه ادبی روزنامه لانسون که ۹ سال مرا پایبند خود کرد، سردبیری داشتیم که رئیس بلافاصل من بود. آمبروسو وستینو که شخصیتی ادبی بود و در شکل‌گیری سبک من بسیار مؤثر بود، به من یاد داد که به دقیق‌ترین شکل ممکن افکار و عقاید خودم را به زبان بیابوم و با بنویسم».

والنسولا می‌گوید: روزنامه‌نگاری برخلاف ادبیات که منظری افقی و عمیق است نگاهی عمودی را پرورش می‌دهد. هنوز به روزنامه‌نگاری عشق می‌ورزم، زیرا به جهان و اخبار آن علاقه دارم و مسائل زیادی هست که دلم می‌خواهد در برابرشان اظهار نظر کنم. روزنامه‌نگاری را دوست دارم چون باعث می‌شود در ستون‌هایی که می‌نویسم حرف‌های سرراست خودم را بزنم و داستان‌هایم را از پیام خالی کنم».

از اوایل نوجوانی و جوانی با محققان و نویسندگان طراز اول کشورش آشنا شد. نویسندگانی مثل خورخه لوئیس بورخس، ارنستو ساباتو و پیرو را دید و آثارشان را خواند و در جمع دوستان خانوادگی ارزش ادبیات را شناخت



والتسولا در سال ۱۹۶۸ مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه خود را به نام لوس ارتیکوس Los Hereticos منتشر کرد. در نتیجه از بورس فولبرایت استفاده کرد. همان بورسی که نصب سیلویا پلات شد. در سال ۱۹۶۹ در برنامه بین‌المللی نویسندگان دانشگاه ایوا شرکت کرد و با حمایت مقاومت بورس دهنده زمان «گره‌های با ۹ جان» را منتشر کرد.

والتسولا از سال ۱۹۷۰ نیز خود را به عنوان روزنامه‌نگار آزاد آغاز کرد و به تدریس مباحث روزنامه‌نگاری پرداخت. طی دو سال آتی با حمایت بنیاد ملی هنر آرژانتین به سفر و تحقیق در پارسلون، مکزیک و پاریس پرداخت و در نشریات مختلفی که در بوئنوس آیرس منتشر می‌شد، مقالاتی چاپ کرد.

اولسط دهه هفتاد والتسولا به بوئنوس آیرس برگشت و متوجه شد که با مرگ خون برون اوضاع سیاسی کشور بهم ریخته و دیکتاتوری ستمگانه و سرکوب و خشونت کشور را فرا گرفته. وضعیت اسفناکی که به جنگ کثیف معروف شد و در سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۲ سی هزار نفر از شهروندان آرژانتینی نابود شده شدند. والتسولا که هست سربدبیری‌اش را داشت، حالا سوره‌های داستانی‌اش را در شرایط فوق‌العاده می‌بروراند. والتسولا با عنوان نویسنده مقیم به دانشگاه کلمبیا رفت تا از سرکوب قهرمان باشد. خودش می‌گوید: تصمیم گرفتم آرژانتین را ترک کنم تا دچار خودکامسوری نشوم. درست است که تبعید خواسته یا ناخواسته باعث برپاشی خاطر می‌شود، اما هدف و چشم‌انداز را روشن تر می‌کند. در دانشگاه کلمبیا سه سالی تدریس کرد و در سال ۱۹۸۲ بورس گورگنهایم را گرفت. با حمایت گورگنهایم به دانشگاه نیویورک رفت و به عنوان استاد مدعو در آن دانشگاه تدریس کرد و تا سال ۱۹۹۰ آن کرسی را حفظ کرد و نیز کنفرانس‌های متعدد حضور یافت و در کشورهای مختلف به سخنرانی پرداخت. والتسولا از سال ۱۹۸۲ عضو مؤسسه علوم انسانی نیویورک شد و به عضویت کمیته آزادی بیان بین درآمد. دغدغه‌های حقوق بشری او را به بیستون به عنوان نویسنده مسئول در آنجا شوق کرد.

مسائل سیاسی کشورش در سال‌های زنگار حمله تصفیه‌های همیشگی او بوده و در اغلب آثار او خشونت و سرکوبی نظام‌های سرکوبگر آمریکایی لاتین به نقد کشیده شده. هرچند قالب مورد استفاده داستان است، اما روایت‌های سرراست و بی‌شکوهی تند و تیزی دارند. در زمان حاکم مارکواکه قهرمان داستان بی‌رحمی است که برمیانی رفتار خوسه لوپس ریگا وزیر رفاه اجتماعی کلمبیا عمل بیرون شکل گرفته است.

داستان‌های لوپس والتسولا عمدتاً حول محور انبساط سیاسی و جنبش آزادخواهی و مساوات‌طلبی زنان دور می‌زند. زنان و جنبه‌نشینان در داستان‌های او همواره متغیر دارند، حتی در اعتراضی‌ترین داستان‌های او نیز می‌تواند نگاه سیاسی‌اش را با حفظ برادری و اشتیاق والتسولا روایت می‌کند. خصلتی هست که می‌خواهد نظم مستقر را بهم بریزد. رویکرد زمانی او نه تنها حامل شوکت و مضامین سیاسی است، بلکه موضوع آرمانی و دلخواه داستان نیز به‌شمار می‌آید. او در کتاب‌های او نگاه و رویکردی دارد که در کتابت به سبک تازه‌ای منجر می‌شود که والتسولا را در مقام نویسنده صاحب سبک تثبیت می‌کند.

آوریل ۱۹۸۹ نقطه عطفی است که دیوکراسی به آرژانتین برمی‌گردد و بسیاری از مقامات سابق و لاقص تحت تعقیب قرار می‌گیرند. والتسولا به همین خود برمی‌گردد. انتشار فرمان سپاه و مسیلت‌های رختخواب، اتفاق تازه‌ای است که توجه منتقدان و علاقه‌مندان انبساط داستانی را جلب می‌کند. رمان‌هایی که هرچند از نوآوری سابق والتسولا در آن‌ها اثر زیادی نیست، اما طرز تند اجتماعی آن بسیار گزنده است. آثار والتسولا اغلب به زبان‌های دیگر ترجمه شده و در مجموعه‌ها و کتابچه‌های ادبی نیز از آثار او گنجینه‌اند. یکی از مجموعه داستان‌ها به نام «این‌جا اتفاقات عجیبی می‌افتد» مجموعه یک رمان و بیست و شش داستان کوتاه است. «سلاحه دیگر» فرمان سپاه، آن‌که می‌گردد «هم مارکواکه» و مسیلت‌های رختخواب به انگلیسی، ژاپنی، فرانسوی و پرتغالی ترجمه شده. برخی از آثار او هم به همین نام ترجمه شده و برای اولین بار به فارسی زبان‌ها معرفی شده. مترجمان دیگر

در مدتی که در فرانسه به‌سر می‌برد، نخستین رمان او منتشر شد که در زبان انگلیسی به نام «کلاره» ترجمه شد. خودش می‌گوید رمان را در اوقالی که دخترش را می‌خواست و در خواب و بیداری او می‌نوشت، زمان زمان شوهرش‌های دانشجویی و انقلابات می‌هرس و اوج جنبش چریکی در آمریکای لاتین بود.



نیز آثار او را برگرداندند. رسوبها و زنجیرها را به دستش برد. لوئیس والنسولا و ایسا بل انده از جمله زنان نویسنده آمریکای لاتین هستند که آثارشان بیش از همه ترجمه شده است. او به روشی بی‌سابقه و پیشروانه با زنان و تنسولا را می‌توان در میان نسل پس از شکوفایی ادبیات آمریکای لاتین قرار داد. او پایه‌های آن جنبش پیش‌می‌رفت. جنبش شکوفایی ادبی آمریکایی که از اواسط دهه شصت قرن بیستم آغاز شد و به اوج رسید پدیده‌ای جسی بود. شاید به یک معنا تک جنسیتی. اغلب نویسندگان آن دوره مرد بودند و آثار نویسندگان زن را به راحتی نادیده می‌گرفتند.

کارلوس فونتنس نویسنده بزرگ مکزیک می‌گوید: لوئیس والنسولا بانوی میراث‌دار داستان آمریکای لاتین است. تاج و شلی باشکوه بر سر دارد. اما پاهایش برهنه است. خولبو کورتاسار هم می‌گوید: «با خواندن آثارش به واقعیت خود دست‌می‌یابیم، جایی که تکراری از محدودگی گذشته فراتر می‌رود، خواندن آثار او مشارکت در جست‌وجوی هویت آمریکای لاتینی است. لوئیس والنسولا و کتاب‌هایش زمان حال ما هستند و زبان حال ما که نگاهی هم به آینده دارند».

لوئیس والنسولا هر چند با نظام حاکم بر کشور خود مشکل داشت اما زمانی که ماجرای جنگ مالویناس به روایت آرژانتینی‌ها و فالکلند به روایت انگلیسی‌ها پیش آمد، واکنش نشان داد. او در مقاله‌ای که در روزنامه گلاردین چاپ شد به زبانی طعنه‌آمیز از ماجرا گفت. البته از پشت پرده ماجرا گفت. کنار نگشید که فقط نظاره‌گر باشید. لوئیس مالویناس آرژانتینی است. این واقعیت را در کودکتان و مدرسه آموخیم و علی وجود داشت که در این باره شک کنیم. حتی اهنگ آن هم برایمان دلنشین بود. لاس مالویناس سون از خستیناس Las Malvinas Argentinas مالویناس را ابتدا فرانسوی‌ها می‌گرفتند که از سن مابو آمده بودند و نام مالویس را بر آن گذاشتند. بعد نوبت انگلیسی‌ها بود.

من در منتحن بوم و سه سالی می‌شد که دور از کشورم بصری مردم، اما آرژانتین دور نبود و نظامیان حاکم بر کشور شراپلی پیش‌آزوده بودند که از هیچ خبری غافل نمی‌شدیم. زمانی که حسیک بین انگلستان و آرژانتین پیش آمد، تلفن یکریز رنگ می‌خورد. از سرتاسر آمریکا و جاهای دیگر دوستان آرژانتینی و غیر آرژانتینی رنگ می‌زدند و سؤال می‌کردند چه کنند و چه کمکی از دستشان برمی‌آید؟ کمک به آرژانتین بله اما قضیه دولت دیکتاتوری نظامی، شکنجه‌گران و کسانی که واژه «ناپدیده شگول» را ابداع کردند چه می‌شوند؟ تلفن کشنده‌ها می‌گفتند خونتاً را فعلاً بی‌خیال شوید، دشمن جرات‌تری پشت مرز است. برویم نظاره‌گر جلو سفارت، به روزنامه‌ها و رسانه‌ها نامه بدهیم، تومار جمع کنیم. حتی ما فرم که به سیاست ملاحظاتی تعلقات رنگ‌زده بود و می‌گفت با لشک و اه برنامه تلویزیون را تماشا می‌کند که ستارگان سینما جواهرت خود را برای کمک به کشور هدیه می‌کنند. خاطره پیروزی فوتبال تدلی شد که در سال ۱۹۷۸ جام جهانی به آرژانتین رسید و مردم در خیابان‌ها به جشن و پایکوبی پرداختند و دولت نظامی سرکوب‌گر در اوج وحشت‌پزاکتی بود. وقتی یک نفر از روزنامه‌های رنگ زده و نظر مرا پرسید گفتم این ملتوری است که انگلیسی‌ها راه انداخته‌اند تا خشم مردمی را که علیه نظامیان به خیابان آمده‌اند، منحرف کنند. وقتی مطلب چاپ شد حدی بدن به من سمت داد. یک‌جورهایی حس خیانت می‌کردم. قسمه نه دفاع از انگلیسی‌ها بود. نه آمریکایی‌ها که می‌خواستند برای کسب امتیاز احداث پایگاهی در جنوب اقیانوس اطلس، مذاکره کنند. جنگی بی‌فایده.

آرژانتینی‌ها هم هزار نیرو در جزایر داشتند و مردم در خیابان‌ها می‌فریاد می‌زدند و آرژانتینی‌ها فکر می‌کردند پیروز میدان هستند. آرژانتینی‌ها هفتاد روز هجران داشتند و بعد، یک روز صبح بیدار شدند و قانون کاپیتولاسیون را بر هیچ توضیحی کردن گذاشتند. بعدها خیلی چیزها رو شد.



مسائل سیاسی کنش و مسائل زنان از جمله دغدغه‌های همیشگی او بوده و در اغلب آثار او خشونت و سرکوب نظامی‌های سرکوبگر آمریکای لاتین به نقد کشیده شده. هر چند قالب سوره استفاده داستان است، اما روایت‌های سرراست او نگاه‌های تند و تیزی دارد.



این کتاب در سال ۱۳۸۰ در تهران توسط نشر نی منتشر شد. این کتاب در سال ۱۳۸۰ در تهران توسط نشر نی منتشر شد.



کارنوس فونسن نویسنده بزرگ مکزیکی می‌گوید
لویسا والنسولا بانوی میوان‌دار داستان امریکای
لاتین است. تاج و شلی باشکوه بر سر دارد، اما پاهایش
برهنه است. خولیه کورتاسار می‌گوید: «به خواندن
آثارش به واقعیت خود دست می‌یابیم. تکنوکراسی از
مخلوبه گذشته فرانس می‌رود، خواندن آثار او
مشارکت در جستجوی هویت امریکای لاتین است

یک فرضیه این بود که این جنگ، جنگ موشک است. آرژانتین موشک‌های اگزوسهای داشت که از دوران درگیری با شیلی باقی‌مانده بود و امریکایی‌ها می‌خواستند پرشیک‌های مواد خود را بفروشند. غیب، دو دوتا چهار تا یک جنگ که خرج البته از نظر تلفات انسانی زنرال گالیتری به اشاره پنتاگون در چشم برهم‌زدنی موشک‌ها را ایش کرد. باقی ماجرا هم که معلوم است.

مطلب بالا خلاصه‌ای است از مقاله والنسولا در روزنامه گاردین. مقاله‌ای که به هرحال نشان می‌دهد نویسنده از حال مردم و کشور خود غافل نمی‌ماند و اگر ادیب است در جای خود وارد سبکست هم می‌شود.
 آثار والنسولا نمونه ادبیات در تبعید است که در دوران سلطه دیکتاتورهای نظامی مورد حمایت امریکا به اوج خود می‌رسد. داستان‌هایی با ادبیات سیاسی غنی، زیبا، شاعرانه، هوشمندانه و پُر از لحظه‌های اضطراب. داستان او مثل باقی آثار امریکای لاتین مستحین از لحظه‌های زیبایی است که در طبقه‌بندی رئالیسم جادویی قرار می‌گیرد. نویسندگی مثل ملرکز، بوسا و کورتاسار. نویسندگانی که به مقابله با سانسور سازمان یافته خونخوارها و سرکوب آوانگاردیسم در هنر و شورش در ادبیات می‌پردازند. تئوری سیاسی و اجتماعی و فساد نظام قضایی آرژانتین که همواره دست در دست نیروهای استعمارگر خارجی دارند، موضوع و محور دائم ادبیات والنسولاست.

رمان دهم مارمولک روزشمار زندگی جانوری را از یاد است که بر جنازه مام معنوی آرژانتین یعنی لوی برون پاس می‌دهد. متن مدام بین جهان واقع و جهانی کلاماً خیالی مستعدست می‌شود. صحنه به سرعت تغییر می‌کند، روزنامه خاطرات جانور به گفت‌وگوهایی بین مقامات گمنام حکومت و ترس و هراس نویسنده به استعاره‌هایی بتل می‌شود که دستگام سانسور را چیر می‌زند.
 والنسولا داستان نویسنده‌ای را دنبال می‌کند که از سیاست دوری کند و به مواقع بی‌زمان خود نپردارد. از جورج بوش و سترش به فریضش می‌گوید. از جنوس و تقاضاهایی که به طرفداری و مخالفت او در کشور راه می‌افتد. از هر چیزی چسب‌گیری در روی خود لایقانه با همان رودخانه تفرقه که امروز به رودخانه نیل بتل شده. از موافقت جنوس می‌گوید و از مخالفتش در می‌گیری اصلی خود را هم به فراموشی نمی‌سپرد. او نماینده امروز ادبیات امریکای لاتین است. چشمتی هو به ایست دارد حاضر نیست به هیچ قیمتی کنار بگردد. بنشیند و حرف نزنند.

سفر به سرزمین ترس‌های والنسولا

نشان‌های وقایع طبیعی است مثل زمین‌لرزه
 آتش‌سوزی، سیل و آنتفشان، سعیت هراس‌انگیز
 جانورانی خیالی مثل، ازدها هیولا، گرگ و سایر
 جانوران درنده و موجودات خشن و ترسناک مثل
 مرده حلق‌اویز، شکنجه گران، اسکلت، روح و قیاس
 چشم‌انداز این قلمرو جنگل‌های تاریک
 گورستان، قلمعاهای نودناپذیر، سردی‌های تیره و

رون‌شناسان کودک از آزمایشی
 استفاده می‌کنند که سرزمین ترس
 نام دارد و برای تشخیص هراس
 کودکان از عبارات و نقلی‌های
 خاصی بهره می‌گیرند. این آزمایش در چهار ماده
 خلاصه می‌شود. تهاجم، نامستی، ترک و مرگ.
 نشانه‌هایی که این سرزمین ترس را تقاضی می‌کند

پرونده



توسعه و توسعه اقتصادی را در
 زندگی مردم می‌زند که در
 جهت ساختن یک جامعه
 در تلاش است. هدف اصلی
 از این کارها، بهبود
 شرایط زندگی مردم است.
 در این راستا، تلاش می‌کند
 تا با استفاده از ابزارها
 و روش‌های نوین، به
 پیشرفت کشور کمک کند.

که مخلف کلمات سازمان ضدکمونیست آرژانتین است از ایداعات وزیر رفاه بوده که در ناپدید شدن و شکنجه بسیاری از مردم آرژانتین دخیل بود. والنسولا در تشریح رمان خود می‌گوید: «ترس و هراسی که در جامعه ما ریشه دوانده، ترس و هراس از ناشناخته‌هایی است که شاید بعدها شناخته شوده در بردهایی و خطرات آن چندان لغزاق صورت نگرفته ترس از اینز را تصویر کرده که بسیار واقعی می‌نماید و نکته جالب آن است که هنوز در آن هنگام ویروس بیماری ایدز شناخته شده نبود. آیین‌های بومی، طلسم و جادوی سیاه و هر آن چه فکرش را بکشد در داستان‌های این نویسنده پیدا می‌شود. مثل استادش بورخس بسیار تحت تأثیر شرق است. عطش قدرت در آثار والنسولا به خوبی تصویر شده است. مجموعه داستانی به نام اسلحه دیگر، دارد که عمدتاً درباره پناهندگان و آوارگان سیاسی است و با تگامی تمثیلی به جان و جهان نگاه می‌کند و داستان را از تروپ و بیرون به روایت می‌نشیند. والنسولا اسپن‌ها و بلورها را جزء جدایی‌ناپذیر زندگی انسان می‌داند. □

پش را با او بوده است. به هرصورت به قول جورج دلپیر ترس همیشه با ما بوده و زان پیل سارتر می‌گوید: «همه آدم‌ها می‌ترسند. آدمی همیشه از چیزی می‌ترسد. وقتی بکن می‌ترسد اعتقاد دارد که می‌داند از چیزی می‌ترسد و بر همان معنا عمل می‌کند و می‌کوشد پنهانش کند. می‌داند دچار خجالت و سرافکندگی شود. به ضد چنین تگامی آدمی می‌تواند خطر را بشناسد و از پس آن برآید» والنسولا می‌گوید: «فرار همیشه نشانه جبن و بزدلی نیست. گاهی وقتها فرار نشانه شجاعت است.» در دم مارمولکه به روایت تازه‌ای از ترس دست می‌یابد و شخصیت حقیقی و حقوقی تاریخی را که اعمال و کردارش در جامعه شناخته شده، انتخاب می‌کند. یک مقام در حد وزیر را به جلدوگر مرده‌خواری بزل می‌کند که به نگهبانی جنازه‌ای می‌پردازد. اعتقاد دارد که فرق بین واقعیت و داستان را باید حتماً در نظر بگیریم. البته در داستان‌های والنسولا به‌خصوص داستان دم مارمولکه، صحنه‌های حقیقی آن قدر زیاد است که خواننده آشنا به وقایع روز، آن را با یک گزارش غیرداستانی اشتباه می‌گیرد. تشکیل سازمان AAA

هراس جمعی تبدیل می‌شود سرزمینی که در سکوت رازآلود به ترسی جاافتاده دامن می‌زند که در پوششی از جبن که مستبدان تحمیل کرده‌اند و مشروعیت خود را از هراس‌افکنی می‌گیرد که شکنجه‌گرانش عاقلی قربانیان خود می‌شوند و بر جنازه کشتگان خود می‌گریند و خامه‌هایی که به زندان بخل شده و مرزهای گمرانی و هراس از نیویورک تا بوئنس آیرس را دربرمی‌گیرد. این انتقال ترس فردی به هراس جمعی که بر مبنای ترس‌های ارکتابه یا کهن الگوی کودکی و ابهام بین ترس و جبن ساخته و پرداخته شده، در لقب آثار والنسولا به صورت کابوسی مدام تکرار می‌شود و گاه با مدد از استعاره‌ها و تلمیح‌های آشنا به صورت تمثیل به خواننده منتقل می‌شود.

از ترس طبیعی تا ترس «خیالی»
 ترس یکی از بنیادی‌ترین احساسات انسانی است. همیشه بودم. طی قرن‌ها خود را در قالب ترس از ناشناخته‌ها و ترس در مقابل انواع خطرها و تهدیدها نشان داده است. هرمنسفی حاصل مسازره علیه ترس است؛ زیرا ترس از تارک‌ترین دوران تاریخ

روایت، سفر، زندگی

روایت‌های والنسولا از زندگی، عین زندگی است. حتی در حالی‌ترین بخش واقعیت هم شما واقعیت را برترنگتر می‌بینید. داستانی دارد به نام سفر. شروع داستان خیلی جالب است.

دیشب باز به کارلوس زنگ زدم. باز هم صدای او را شنیدم که شیط شده از من می‌خواست خودم را معرفی کنم تا بفهمی است تماس بگیرد. گوشی را گذاشتم. بی‌پدر کدام گیری رفته؟ همین بی‌پدر از یکشنبه گذشته تا حالا هیچ شگفتی از رفته بودن بروز نداده. کلی خوش گذشت آن روز و چهقدر مهربانی کرد به خودم می‌گویم این حرف‌ها را این حرف‌ها را به خودم می‌گویم و واگویم می‌کند لاد برای همین است که فرار می‌کند و رو نشان نمی‌دهد شاید نباید خیلی زنگ بزنم او هیچ وقت خانه



کمی است که می‌بیند. روی اول شخص شکاکه زن

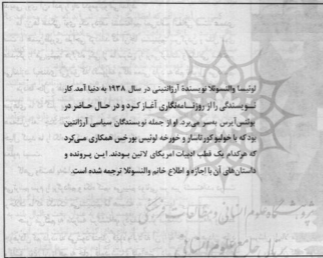
حسدی است که دلش هزار راه می‌رود. هزار نقشه می‌کشد چه کند. آن با کی نشسته و نااهل می‌خورد. اول کسی که کلمه عشق را به من یاد داد، کارلوس بود. به او بگویم هر وقت این کلمه را می‌شنوم یاد کارلوس می‌آید. معنای این کلمه شاید هم گوپلز، یاد نمی‌آید. کارلوس کلمه عشق را که می‌شنوم حسرت به تنگ می‌آید. خودم خدی من، زده به سرم. آرزو می‌کنم که کاش این‌جا بود اما حتی جرأت ندارم توی مستند بعدش بی‌خوابم. همه کلمه‌هایی را که در زندگی روزمره با آن‌ها آشنا هستیم، رها می‌کنم یا گاهی که زنده‌ام برای من تعریف کرده‌اند، در روایت سوراخت او می‌بینم و می‌خوانم. چهره‌های آشنا کلمه‌های اداری، تعارض، مرض کردن دیگران برای این‌که پس کار تروپم. زندگی شهری در جامعه‌ای که نظام جاکم خونخواهی تا بن دندان مسلح، حالا استعمار را بر سر نهاده و به جای یونیفرم‌های برمدال و نشان، کزولات و کت و شلوارهای مازک‌دار می‌پوشد، به نامی از کلمه‌ها استفاده می‌کنم. قضا می‌خورد و آدم قضایی می‌کنند، خیلی سخت است.

به ادارام زنگ می‌زنم و می‌گویم مرض، انفورازی و ویسوس می‌کنم. هر کدام از این‌ها که با استخوان درد همراه است، تمام تنم را می‌سوزاند. درد می‌کند. تلفن هم یک خط در میان کار می‌کند. نمی‌فهمم چه مرضی شده این حرف‌ها را می‌زنم که یکجور هوس نکنند. دیشب گل بردارند و به عیادت بیایند، می‌گویند امیلوواریم تلفن خالات را درست کنند. راستی چرا این کارلوس بی‌شرف یک خط موبایل برایت نمی‌خورد. می‌گویند بی‌شرف چون از قیمت موبایل خبر ندارد.

باز هم پای بندی‌های انسانی، باز هم خرده شیشه‌ها و کسی که می‌خواهد بند بگذارد. آدم‌های او رفتارهایی می‌کنند که در روزنامه‌ها می‌خوانیم. در فیلم‌ها می‌بینیم. آدم‌هایی که دور و برشان ریخته‌اند. امیلی می‌فهمم که به سایه خودشان می‌گویند. دنبال من نیا بو می‌دهی. آدم‌هایی که در خانه شیریند و پدر لعل خله را ترمز می‌زنند و سوزن از خله موجودی جیبون و علیل یکبار مقاله‌ای خواندم درباره میلیون عجیب و غریبی که دوست داشتند همه هیچ کسوری باشد و خود را شهروند جهان می‌نامید و دو سال تمام بی‌گزارانه دنیا را گشت. دوسال فرودگاه به فرودگاه می‌گشت. پول قبضه‌هایش را با پست می‌پرداخت. مهماندارها بر سرش می‌پاش می‌کردند و گاهن دستی به سر و گوشش می‌کشیدند. مرد بزرگی بود و نامید.

لوتسا والنسولا آدم‌هایش را در موقعیت ترازیک تنها می‌گذارد. داستان‌های او که گاه بوجی زندگی را در قلب تصویر می‌گیرد، به روایت زنده‌ای نقل می‌شود. او خیال خواننده‌هایش را خوب می‌شناسد. می‌گوید پاسبان‌های بوتسای ایرس از سنگ نمی‌ترسند، قلعه‌هایش از خدا، اگر زم شهر بی‌دفاع است. بوتسای ایرس شهر بی‌ترحم، او از همه عناصر داستانی از تمثیل، نقیضه و روایت‌های خودتر تو بهره می‌برد. اما همه این بهره بردن‌ها در خدمت نشان دادن واقعیت است.

مجموعه داستانی دارد به نام *Donde Viven las Aguilas* به معنی جایی که غلب زندگی می‌کند که روایتی تمثیلی و اساطیری دارد. داستانی مثل روایت پرومته در زمان حال. اما وقتی از او می‌پرسند معنای ضمنی و مایه‌آزادهای آن را توضیح دهد می‌گوید: پرومته حالا درون همه ماست همان‌طور که سیزف با این همه کار بی‌پرده که سرمان ریخته. معنی پس آن را باید خواننده رمزگشایی کند. من فقط می‌خواهم بگویم ما خیلی امریکای لاتینی هستیم برخلاف نظاره‌ی که آرژانتینی‌ها می‌کنند و می‌خواهند خودشان را اروپایی جلزنند. گاهی وقت‌ها از اروپایی‌ها هم اروپایی‌تر می‌شوند. والنسولا رسالت امروز نویسنده امریکای لاتینی را درک کرده و خوب هم درک کرده. اولاً نویسنده‌ای به شدت سیاسی است و در نثاری مرزهای سیاست و داستان را بهم نمی‌ریزد. نسبت به حکومت کشورش موضع دارد و در عرصه سیاست بین‌المللی هم بی‌نظر نیست.



Symmetries

STORIES BY

Luisa

Valenzuela

Translated from the Spanish
by Margaret Jull Costa

*To Avoid Ambae,
with beilently part
over people looks
in quiet beautiful
script.*

سوز

لوتسا والنسولا نویسنده آرژانتینی در سال ۱۹۲۸ به دنیا آمد. کار نویسندگی را از روزنامه‌نگاری آغاز کرد و در حال حاضر در بوتسای ایرس به سر می‌برد. او از جمله نویسندگان سیاسی آرژانتین بود که با خولیو کورتاسار و خورخه لوئیس بورخس همکاری می‌کرد که هرکدام یک قطب ادبیات امریکای لاتین بودند. این سربنده و داستان‌های آن با اجازه و اطلاع خانم والنسولا ترجمه شده است.

کافه دنج

پُر نیست. یک فنان کوچک قهوه با مختصری لرد ته آن، یک لیوان آب و لیوان دیگری که نوبی آن چندتایی کافه زیرلیوانی است. قطعه‌های خشتی کافه که روی آن یادداشت‌هایی می‌نویسم. خودنویس‌ام توی جیبم است. فکر کردم فقط می‌آیم و قهوه‌ای صرف می‌کنم و فوری می‌روم و زندگی روزانه‌ام را از سر می‌گیرم. خوب، زندگی من مختصری بنگواخت است. درست‌ها اما زندگی خودم است. حالا که کسی نمی‌پرسد، می‌گویم. قلم را درمی‌آورم. نام‌های بدهکاری‌ام را می‌نویسم، سفارش پرداخت و چک‌هایی که همیشه نقد نمی‌شود. این لوازم چرا

خوشبختانه به نظر می‌رسد، ما زن‌ها صندلی‌های کنار پنجره را گرفتاریم. آفتابگیر است. این ساعت از روزه البته آفتاب چندانی نیست و ما هم مثل مردها توی سایه می‌مانیم. کنار دیوار کافه نشسته‌اند. خوب از جایی که ما نشسته‌ایم به نظر می‌آید نه کافه نشسته‌اند، از طرف آن‌ها که نگاه کنی. شاید به نظر آن‌ها بیاید که ما نه کافه نشسته‌ایم. بین ما سه ردیف میز با صندلی‌های مربوط قرار دارد. سه هرمیز دوتا روبروی هم. صندلی‌ها در واقع خالی است. هرچند میزهای دیگر هم چندان پُر

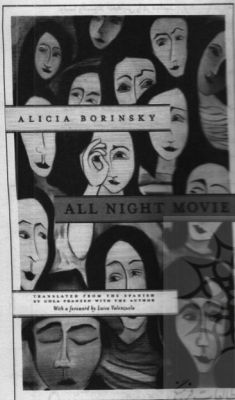
پرونده

میزهای این کافه سبز سیر است و لاک هم خورده، پایه‌های قرمز تند صندلی‌های دورشان و روشویی است و با چرم مصنوعی سبز سیر تنگ‌خوری شده درست به رنگ میز. صندلی‌های راحتی هستند گلملم خواست‌اند یک‌چوهرایی به چشم بیاید و لوکس نشان دهد البته آن تأثیری را که دل‌شان می‌خواست، نمی‌گذارد، نه که این‌جا خیلی ساکت است، حال آدم را می‌گیرد سقف بلند و دیوارهای نقلی شده که در سه قطعه با عرض نابرابر رنگ خورده و بین‌شان حالتی هست. قطعه اول رنگ قرمز روشن دارد و تا دم پنجره‌ها ادامه دارد، دومی که از همه عرضی‌تر است رنگ کرم دارد و سومی به رنگ کبود آسمان. پنجره‌های بزرگ فدی که ما زن‌ها کنارش نشستیم، چل‌چوب چوبی ضخیم و رنگ نخورده‌ای دارد، درست مثل در شیشه‌ای که به داخل و بیرون باز می‌شود و پیشخان چوبی که به رنگ چوب رنگ‌خورده و دستگه قهوه‌ساز قدیمی روی آن، آدم را یاد کوموتو می‌اندازد.

ما زن‌ها همگی نوری یک ردیف نشستیم، نمی‌دانم اتفاقی است، عمدی است یا همین‌طوری طراحی کرده‌اند که آن‌جا بنشینیم. پس‌گرفتن و مثل موی همدیگر را می‌بینیم، هرازگه یکی از ما سرش را برمی‌گرداند و نگاهش مختصر می‌اندازد لبخندی می‌رقم که دل‌سوزانه و گاه معنی دارد به هم تحویل می‌دهیم. مردها حال و هوای دیگری دارند. میزشان کنار دیوار است، درست مثل میزهای ما که کنار پنجره است. اما آن‌ها صاف سر میز نشست‌اند، حلال‌است هم‌شان نه. چند نفری صندلی را برگردانده‌اند پشت به دیوار و رویه‌ها نه که خیال کنید ما را نگاه می‌کنند، البته گاهی نگاهی به ما هم می‌اندازند. اما خیلی معلوم نیست.

گاهی وقت‌ها به‌شان حسودیم می‌شود، از گوشه چشم نگاه‌شان می‌کنیم، لنگار می‌ترسم سرم را برگردانم و نگاه کنم، می‌بینم دوتایی سر میز نشست‌اند، درست برخلاف ما که تک‌تک می‌نشیمیم. ما همیشه به ردیف تنها می‌نشیمیم. حس می‌کنم به مدرسه برگشته‌ام، ردیف جلو نیمکت نشسته‌ام و فقط جوهردان کم دارد، نه می‌شود فنجان قهوه و لرد نه آن را به جای جوهردان چاق و قاشق توی آن را هم به جای قلم‌درش و قلم‌اهنی. دلم می‌خواهد، مثل مردها پا روی پا ببنشانم، اما سبز نمی‌گذارد. دوست دارم با یکی از هم‌کلاسی‌هایم یادداشت ردعمل کنم، درست مثل تقلب سر امتحان. اما میزها را طوری چیده‌اند که نمی‌شود قیل از باید یادگیریم که سرمان توی ورق‌های خودمان باشد، حالا کاری ندارم که گروهی زن هستیم و با مایع‌هایی مثل سطح میز جنو روی‌مان از هم جدا شده‌ایم که خاله بژش نیم‌ترت عرض دارد و بعد هم پشتی صندلی رو به روی‌مان که خالی است.

مردها گویا کنار دیوار راحت هستند. گاهی چیزهایی به هم می‌گویند. صدای زمزمه‌های آن‌ها را نمی‌شنویم، اما لب‌ها که تکان می‌خورد حرکت هوا را در قالب بخار می‌بینیم. گاهی وقت‌ها با حرکتی که شاید بتوان شحات نامید،



سرشان بر بالا می‌آورد و با صدای بلند می‌گویند: «موتسوا، گارسین. وقتی از کافه موتسوا می‌شوم حس می‌کنم دم دوکیسک گرون بعضی از زن‌ها فعالیت هیرتینی تشدید می‌شود. آن کلمه، منظورم موتسوست با صدای بی صدا و انزوی حوزیرانا می‌شود موی نرم را سیخ می‌کند. باید بگویم بعضی از زن‌ها از جمله همین‌که سر میز جلوبی من نشسته، اصلاً تکان نمی‌خورند شاید به این علت باشد که عادت کرده‌اند و از بس توی این کافه که از میزترین و ساکت‌ترین کافه‌هاست نشسته‌اند، شاید سال‌ها لاید می‌دانند که این صحن‌ها در کنار جلوبی چیز دیگر هیچ اثری ندارد. پیشخت و هیرتت صدا کنند می‌آید، کاری هم به لحن و زیربوم صدا ندارد، یا هیرتت حس کند که لازم است می‌آید هرفوت قهوه تازه دم آماده می‌کند. سری به هیرتت توی سالن می‌زند که اگر یکی خواست فنجانش را پُر

کند. می‌آید فنجان ما را پُر می‌کند. می‌خواهد بنیاد بمانیم. گاهی، مردها بیش‌تر از ما جرت می‌زنند، انگار، به‌هم‌حال فعالیت‌بندی‌شان از ما بیش‌تر است و خسته‌تر می‌شوند. روزنامه می‌خوانند، شاید هم سر اخبار با هم بحث می‌کنند و نظر می‌دهند.

خیلی دلم می‌خواهد بروم سراغ یکی از آن‌هایی که روزنامه‌اش را خوانده و تمام کرده و روزنامه‌اش را قرض بگیرم، اما به نظر نمی‌رسد کار درستی باشد. شاید همین خاتمه‌هایی که با من همراه هستند و این‌جا نشسته‌اند هم روزنامه بخوانند البته بعضی از آن‌ها به دیدن تیتراهای جنجالی از راه دور قناعت می‌کنند. همان تیتراهایی که به قول امریکایی‌ها جیغ می‌زنند.

جیغ زن از این عبارت خوشم می‌آید. یک‌جورهایی با آن یکی می‌شوم، البته نه از نظر تاپوگرافی.

گاهی صدای یکی که سینمای صاف می‌کند از طرف میز مردها می‌آید. تند و ناگهانی است. آرامش این کافه دنج را بهم می‌ریزد که هیچ‌کدام از ما زن‌ها جرات نمی‌کنیم در آن تکان بخوریم و فقط گاهی کثرت‌فوس مختصر و نامحسوس می‌آیم.

از فرصت پیش‌آمده و سروسا استفاده می‌کنم که فضا را بازمی‌کند و یکی دو نگاه تنوتلوی می‌اندازم. آخرین باری که این کار را کردم یک‌جفت چشم سبزی دیم بروم می‌زد. یک لحظه فکر کرده به من نگاه می‌کند. فقط یک لحظه سبزی نه سبزی گرم میز که انعکاس سطح لاک‌الکل خورده‌اش روی صورت‌ش می‌شکند و تاب برمی‌دارد. درست مثل آب استخری که ته آن گیاهان زیرآبی

کلخته باشند نه این چشم‌هایی که دیدم، به رنگ دریا بود و مدام تغییر می‌کرد. از آن جایی که نشسته بودم، می‌توانستم به خیابان نگاه کنم. از بخش زمانه‌ها اما پنجره‌ها بخار گرفته و لکه‌دار است. شاید هم طوفان گردوغباری که به تازگی شهر را به‌هم ریخته آن‌ها را کثیف کرده باشد.

لایه خیس‌ها برای فرار از طوفان به این کافه پناه آورده بودند. شاید عده‌ای برای فرار از طوفان و عده‌ای هم برای فرار از بحران، بیکاری و ناامیدی به این‌جا آمده باشند. نمی‌توانیم به همدیگر نگاه کنیم و بیرون را هم نمی‌بینیم. فقط می‌دانم توی این تالار یک‌جفت چشم سبزی است که شاید دقیقاً در همین لحظه به من نگاه می‌کنند. از بیرون صداهایی گنگ به گوش می‌رسد.

به مدد شیشه‌های مات، کسی بر نمی‌گردد از پشت پنجره نگاه‌مان کند و برای من تسلای است و آرامشی که لذت می‌برم.

کسی نمی‌آید سراغم که امضا بگیرد، کسی نمی‌آید که چیزی بخواهد یا بیوالی ببرد و با خیال راحت می‌نشینم و این یادداشت‌هایم را می‌نویسم. مشکل زمانی پیش می‌آید که جوهر خودنویس‌م تمام می‌شود و آخرین کلمه را هم سیاه کرده‌ام و قهوه‌ام تمام شده است و جهان رنگ می‌یازد.

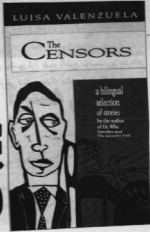
مردها سر جای‌شان نشسته‌اند و بعضی‌شان هنوز همان روزنامه را می‌خوانند. ما هستیم و ما نیستیم. پیشخدمت دوباره دوره می‌افتد، کتری به دست خیابان‌ها از صدا افتاد. حسن می‌کند آن مرد که چشمان سبزی دارد می‌خواهد بلند شود.

یک سرده می‌کشد.

پرونده

بیچاره خوان یک روز که حواس‌اش جمع نبود او را گرفتند. حتی فرصت نکرد بفهمد آن چه به عنوان بخت و اقبال بلند به او روی آورده یکی از بازی‌های کثیف سرنوشت است. این جور اتفاقی‌ها زمانی پیش می‌آید که آدم دچار سهل‌انگاری شده و اصلاً حواس‌اش نباشد خوان سیتو به احساس غیرقابل اعتماد خوب‌بختی اجازه داد او را درگیربرد، زیزل از منابع موفق آدرس ماریا را در پاریس به دست آورده بود و می‌دانست ماریا او را فراموش نکرده است. می‌آن که لحظه‌ای فکر کند سر میز نشست و نامه‌ای برای او فرستاد. نامه‌ای که آرام و فرارش را به‌هم زد. فکر آن نمی‌گذاشت که روزها کار کند و شب‌ها هم خواب از چشمانش ریخته بود. مگر آن کاغذ پاره که برای ماریا فرستاده بود چه مطلبی داشت؟ خوان نمی‌دانست که محتویات نامه هیچ مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند و کاملاً بی‌خطر و معمولی است. اما مسئله فقط به همین‌جا ختم نمی‌شد. می‌دانست آن‌ها نامه‌ها را بازرسی می‌کنند، می‌بینند، لمس می‌کنند. خط به خط نامه‌ها را به دقت می‌خوانند و کوچک‌ترین علامت یا ویژگی‌هایی را که برحسب تصادف از دست نویسنده دررفته

سازمان اطلاعات



باشد، نادیده نمی‌گیرند. او آگاه بود که همه نامه‌ها دست به دست می‌گردد و در اداره‌های عرض و طول سانسور از بونه هزار جور آزمایش می‌گردد و سانسور معنودنی از آن‌ها معمولاً پس از ماه‌ها حتی سال‌ها به سلامت و به مقصد می‌رسند. تازه آن هم در صورتی که کلمه‌ای زیر نیم‌کلمه نباشد. در این سمت آزادی و حتی زندگی فرستنده و گیرنده در معرض خطر قرار دارد. از همین روز خوان ماتم گرفته بود. چون می‌ترسید به خاطر نامه‌اش به ماریه آسیبی به او برسد در این میان ماریا باید در جایی که همیشه آرزوی آن را داشته احساس امنیت کند. اما خوان می‌دانست که فرماندهی اداره سزی سانسور در سراسر جهان فعال است و از همه نوع امکانات برخوردار. هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این شود که آن‌ها به مخفیگاه ماریا بروند و او را بدزدند و خوشحال از انجام مأموریت خود به خانه‌های دنج و بی‌روح‌شان برگردند. خبیه آدم باید یک‌جوری توی دهان آن‌ها بریزد. مثل کارهایی که عده‌ای انجام می‌دهند، مثلاً تخریب ماشین‌ها یا ریختن شن در جمعه دهنه آن‌ها. باید به عمق سوزه نفوذ کنی تا نتوانی جلیو فعالیت آن را بگیري. این نقشه خوان، انگیزه او برای استخدام در اداره سانسور بود. نه این‌که بیگار باشه، نه، او فقط برای آن‌که جلوی نامه خود را بگیرد نه آن‌که رفت. کاری تسکین‌دهنده اما غیر امنگاری بود. بلافاصله استخدام شد و زیر همین پرده به تعداد بیش‌تری سانسورچی نیاز بود. کسی هم به خود زحمت نمی‌داد. به معرفی‌های او توجه کند. انگیزه‌های خارجی نمی‌توانست چندان مورد توجه باشد. سانسور قرار بگیرد. آن‌ها هم لازم نمی‌دیدند در مورد کسانی که استخدام می‌کنند متنبه‌بخش‌شان بگذارند، زیرا می‌دانستند پیدا کردن نامه‌های خاص برای افراد بیچاره‌ای که به دنبال آن می‌گردند، تا چه اندازه دشوار است. به‌علاوه در نظر گرفتن کاری که یک سانسورچی انجام می‌دهد یکی دو نامه چندان اهمیتی ندارد. به این ترتیب خوان با هدفی خاص به دایره سانسور اداره پست پیوست.

ساختنم برخلاف ظاهر آراسته خود بسیار سرد و بی‌روح بود. خوان کیمک جذب کار شد. از آن‌جا که فقط به دنبال نامه خود به ماریا بود. احساس هیچ‌چیز و چندان نمی‌کرد. وقتی به بخش «ک» که در آن نامه‌ها را از نظر مواد استخراج بازرسی می‌کردند، منتقل شد، کتک هم نگزید. روز سوم کار، یکی از همکاران دست خود را از اثر انفجار نامه‌ای از دست داد. رئیس بخش گفت که او فریبی بی‌احتیاطی خود شده است. خوان و دیگران هرچند احساس امنیت نمی‌کردند، اما سر کار خود رفتند. بعد از کار یکی از آن‌ها کوشید انفجاری به راه می‌نزد و به‌دلیل خطرناک بودن کار، فوق‌العاده سختی‌کار درخواست کردند. اما خوان از بی‌وستن به اعصاب خودداری کرد و پس از کمی فکر کردن، گزارش او را به ملاحظه خود داد و ترفیع گرفت. وقتی از دفتر رئیس خراج می‌شد به خود گفت دفعه آخرت باشد. زمانی که به بخش «ج» که نامه‌ها را از نظر مواد سمی بازرسی و بازرسی می‌کردند منتقل شد احساس کرد از پله‌های ترفی بالا می‌رود. باجدیت و

کوشش به ریختن به بخش «بی» و باقیات که کار آن جالب‌تر بود. زیرا در این بخش می‌توانست تحقیقات نامعنا را بخواند و تجزیه و تحلیل کند. امیدوار بود نامه خود را که احتمالاً به این قسمت می‌آمد پیدا کند. در اندک زمانی آن دفتر تحت‌تأثیر کار خود قرار گرفت که مأموریت و هدف اولیه خود را فراموش کرد. هر روز بخش‌های زیادی از نامه‌ها را قلم قرمز می‌کشید و آن‌ها را بی‌هیچ ملاحظاتی می‌ساخت توی سطل روزهای وحشتناکی بود. او از دیدن این‌که مردم از چه زلفی بی‌مغز خود را ارسال می‌کنند بیکه می‌خورد. آن دفتر تیرس شده بود که پس از عمارت ساده «هوا متغیر است» یا قیمت‌ها ریه قوزایش می‌رود. جشن دستی را ببیند که برای براندازی حکومت به حرکت درآمده است. تشنگی او به فکر باز هم موجبات ترفی‌اش را فراهم آورد. خوشحال بود یا نه نمی‌دانیم. در بخش «ه» تنها چند نامه به دست او می‌رسید. بقیه را به دیگران می‌دادند. او آن‌ها را بارها می‌خواند. زیر ذریبن می‌گذشت، می‌کوشید با میکروسکوپ الکتریکی چاپ‌های ریز را بخواند. آن‌قدر دقت به خرج می‌داد که باقیه و شمشک هم تحت‌الشعاع قرار گرفته بود. وقتی به خانه می‌رسید، خوش بود آن‌س خود را گرم کند یا میوه‌ای بخورد، با احساس رضایت از کار جدید و خوشحالی بی‌انگاد تنها مادر عزیزش نگران بود که او هم کاری از دستش بر نمی‌آید. می‌خواست او را روپناه کند. بارها می‌گفت «بسم لولا تلفن کرده و با کسی صحبت کن. هم طری نوبش‌های را روی میز او می‌گذشت. اما خوان اصلاً به آن ترجیح صحبت خوشحالی بر نمی‌مختصر می‌توانست او را از مطلب اصلی دور کند. سانسورچی شدن‌دنگ باید هوشیار، تیزبین و آگاه باشد که توسط‌ها را سرنگه حتی کند. وظیفه خطیر و مبین‌برسته‌ای برعهده داشت که نیازمند از خودکشی و تعالی روحی بود. سید نامه‌های سانسور شده او، درست مثل نامه‌های دیگر، می‌توانست بر می‌شد. سانسور نامه ماریا را پیدا کرد. می‌خواست به خود تریک بگوید، که سانسور به هدف واقعی دست یافته است، تا زمانی که این نامه‌ها را از راه سانسور کرد. خبیه، بالطبع نتوانست روز بعد مانع از ارسال خود شود. در واقع، قربانی دیگری بود که جانش را برای کارش از دست داده بود.



سرم را می اندازم پایین و به ایستگاه مترو می‌روم تا از سرما درمان باشم. غیر از این که چیزی ندارم.

توی ایستگاه سگ صاحبش را نمی‌شناسد، پادم می‌افتد که گریه دنبال هوای معالود می‌گردد، توی شلوغی برمی‌خورم وسط جمعیتی که بیلت گرفته‌اند. کسی به من چیزی نمی‌گوید، همه داد می‌زنند و این طرف و آن طرف می‌روند. یکی غر می‌زند.

گندش برنده، وقت گیر آورده که خودش را ببندازد، زیر چرخ‌های قطار نکبت. آخر خودکشی هم وقت دارد، الان که همه باید سر کار بروند، کسی حق ندارد همچو کاری بکند. حالا بین آقای رئیس چه داد و ببنداری راه می‌اندازد، می‌گوید همه‌تان بیهانه دارید، آخر چرا قطار من را انتخاب کرده، دیرم می‌شود و هم‌عاشن تفسیر این نکبت حیث تلن است.

عذر، با دوتاشان یکی می‌شود، اما خیلی سخت است بگویم با کدام، آن که غر می‌زند یا آن که خودش را می‌گشند، چند سال پیش با آن که فساله می‌کرد یکی شده بودم، حالا با آن که خودکشی کرده شاید آشنانه کنم، غلط نگم باید موقعی که معلم بودم و کتو و شلوار و کرولت دانستم خودم را می‌کشتم، همان موقعی که زور می‌زدم سر وقت به کلاس بروم، آن وقت حالا با خیال راحت می‌توانستم خیلی شبک غر بزنم، چون چیزی ندارم که از دست بدهم، دیگر ندارم آدم وقتی شکایت می‌کند چیزی را از دست بدهد لندانش ضعیف‌تر می‌شود، توخالی و بی‌بو و خصیت می‌ترسد که کار مستش بدهند، اما حالا چی؟ یک مشت روی پشیمان برای من خوب است، آن هم برای این که صدایم درآمده، آخر قدیم‌ها خیلی ترسو بودم، اعتراض مثل توله دوباره است، دوباره حواسم را جمع می‌کنم.

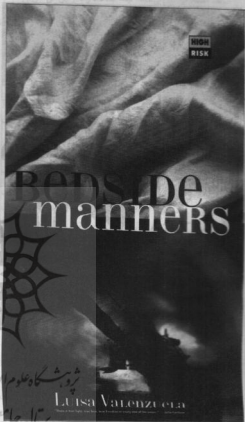
بروز

خودکشی، حضرت آقا! چه افتضاحی چه خفتی، اسلاً ملاحظه نمی‌کنند که مردم کار دارند و باید سر وقت به کارشان برسند، لاید یکی از این‌هایی است که اسی‌فست کار کردن یعنی از عرق جبین نان خوردن را نمی‌فهمد، سمانی نه چندان نجیب یا افکار بلندی ندارد، معذرت می‌خواهم قصد توهمین ندارم خودکشی، حضرت آقا، سرکار خانم، شما خانم‌ها هم توی این دوره فحطی که حقوق شوهر‌تان به غنا هم نمی‌رسد، باید کار کنید، خوب، حالا که مترو کار نمی‌کند مجبوریم برویم بالا و وسیله دیگری بگیریم برویم و خودمان را سر کار برسانیم، وقت و پول‌مان هم هدر برود، خودکشی که ابراش مهم نیست با انتخاب این ساعت از روز چه ضرری به ما می‌زند، خوب، حالا اگر شب که یکی‌ها مترو سوار می‌شوند، خودت را می‌انداختی جلو قطار، آسمان به زمین می‌رسید، این‌ها هم‌عاشن محضی جلب توجه است.

های داد نزن بیستم هیچ معلوم است چه‌کار می‌کنی؟ تو باز داشت هستی.

من! مثل یک شهروند محترم اعتراض می‌کردم.

بلی می‌بینم.



با کی هستی؟ با منی؟

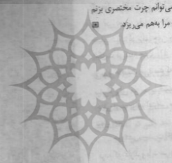
وقتی کله عسری را جلو خودم می‌گذارم و عسری‌ها را یکی یکی می‌شمارم، به خودم می‌گویم روزهای بهتری را دیده‌ایم - درست نمی‌گویم، به‌جای بعد می‌زنم روی شانه‌ها، البته به آرامی. نه مثل قدیم‌ها که یک ضربه محکم هم که از ته دل به شانه‌ام می‌خورد ناراحت نمی‌شدم. نه حالا که آن برنامه‌های قدیم از هم پاشیده و غذا هم حکم کیمیا پیدا کرده. داد می‌زنند سر آدم برو بیرون، هری بز به چاکا چرا جای یکی دیگر را رنگ کرده‌ای و من پولولوت را توی جیب‌هایش می‌گذارم یعنی

برونده



اعتراف به من نيامده. شب، این‌جا اقلاد پشت سلفه‌ها جایی داریم. آن‌ها هم که می‌گفتند سرد نیست. اسمم را روی دیوار نوشته‌ام. چندتا هم خوبترام به پلیمان‌ها و مخصوصاً برای سرپلیمان. جدای از آن متوجه شدم که داد و فریاد ازینم می‌کند. ناله و غرولند و فحش‌ها هم که آدم نمی‌فهمد از کجا می‌آید و چرا در گذشته معلم زبان اسپانیایی بودم و می‌دانستم چه می‌گویم یا چه‌گونه باید بگویم. فریادهای نیمه شب مرا از خواب براند و همان‌جس سالم مردی را باقیمت نوی مترو به خودکشی اعتراف داشت. حالا من هم می‌خواهم اعتراف کنم، اما با این ارادل اوایش مستی که با من هوبند هستند اما مثل من تحقیر نمی‌شوند و از عهد سرورسدانان بر نمی‌آیم. این داد و فریادها اعصاب مرا به هم می‌ریزد و هرشب هم بدتر می‌شود. درخواست می‌کنم مرا مثل بقیه به زندان عمومی منتقل کنند. مرا از این بازداشتگاه جهنمی کلاتری جدا کنید.

آخرش مرا رها می‌کنند. پلی، هلم دانند نوی خرابان، بمرود به غذایم که آسازیبو بود اما می‌آرزیدم بمرود به پتوی پر از کک و شیش که به هر حال پتو بود. برگشتم باز به این‌که دنبال جایی باشم تا چیزی پلیمانم. به زندگی سگی روزانه. به این شهری که روز به روز بدتر می‌شود و حتی نمی‌توانم چرت مختصری بزنم چون ساعت ۸:۴۷ یک خودکشی می‌آید و استراحت مرا به هم می‌ریزد.



فعل کشتن

رتال جامع علوم انسانی

چرا کشتن؟

درنی‌اید آیا کشت؟ آیا می‌کشد؟ آیا خواهد کشت؟ فکر می‌کنیم الان می‌کشد. با هرگام با هر نفس با هر - فوست نداریم به ما نزدیک شود، اما وقتی دنبال جمع کردن صدف خوراکی به ساحل می‌رویم با او روبرو می‌شویم. از شمال به جنوب می‌رویم و او از جنوب به شمال می‌آید. نزدیک، تلماسها، انگار دنبال سنگریزه می‌گردد به ما نگاه می‌کند، ما هم نگاهش می‌کنیم. آیا کشت؟ آیا می‌کشد؟

مرد می‌کشد - کشت - خواهد کشت - کشته‌است - کشته بود - شاید بکشد - شاید کشته باشد - الان می‌کشد - می‌کشت - در حال کشتن بوده است - شاید هر حال کشتن بوده باشد - در حال کشتن خواهد بود - شاید در حال کشتن باشند - ممکن

پرونده

بکشد به این تشبیه رسیدیم که هیچ‌کدام از زمان‌ها با حال او جور

ایا خواهد کنته؟ ایا الان می‌کند؟ کیسه صدف‌ها را به زمین می‌گذاریم و دست به دست هم می‌دهیم تا بگذرد هیچ سنگریزه‌ای به طرف ما نمی‌اندازد حتی تک‌ایمان نمی‌کند، اما بعد از آن باهای‌مان سست می‌شود و دیگر نمی‌توانیم سراغ صدف‌ها برویم.

روز بعد از کنار ما گذشت و درست بعد از آن که مرغ دریایی ز خم‌خوردی‌ها را توی ساحل پیدا کردیم. حیوانکی را به خانه بردیم و توی راه به او می‌گفتیم که ما خوسب و مثل او نیستیم و لازم نیست از ما بترسد، حتی زاکت مرا دور او بیچیدیم که باد بال شکسته‌اش را نیندازد بعداً پار گذاشتیم خوردیم گوشه‌اش کمی چتر بود اما چسبید.

روز بعد به ساحل برگشتم تا بنویسم او را ندیدیم و حتی یک‌دانه هم مرغ دریایی منحرف پیدا نکردیم. شاید بد بود اما چیزی داشت که جاورها را جذب می‌کرد. مثلاً گاهی برای ماهیگیری می‌رفتیم. ساعت‌ها معطل می‌ماندیم بی آن که ماهی‌ای به قلاب بیفتد اما تا سرکه‌لو او پیدا می‌شد یک خورشید ماهی‌گنده می‌گرفتیم. به شکر ما نگاه نمی‌کرد و لبخند نمی‌زد. بهتر چون با آن مرغ‌های زولیده و برق چشمتان، لبخند که می‌زد بیشتر از مواقع عادی شبیه قاتل‌ها می‌شد. فقط سنگریزه‌هایش را جمع می‌کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاد، به دخترهای فکر می‌کرد که کنته است خواهد کنت و می‌گفت:

از کنار ما که می‌گذرد، بخ می‌کنیم. ایا نوبت ما هم می‌رسد؟ توی مدرسه فعل کشتن را صرف می‌کنیم. تیرزهی که به جامان می‌افتد همانی نیست که وقتی از کنارمان می‌گذرد و باد به آستین می‌اندازد و سنگریزه جمع می‌کند، جس می‌کنیم. لوزه توی ساحل مثل نسیم دریا به جان‌مان می‌آورد. تحریرکننده‌تر است. او سنگریزه‌ها را جمع می‌کند که قبر قربانیان خود را بیوشاند. سنگریزه‌های ششانی که گله مقابل آفتاب می‌گیرد و از پس آن‌ها چشم می‌دوزد تا لایه مطمئن شود. خورشید سر جایش قرار دارد. مامان می‌گوید وقتی تمام روز دنبال سنگریزه است لایه آن‌ها را می‌خورد. مامان نه چیزی جز خوروش فکر نمی‌کند، اما من مطمئن هستم که دیگری می‌خورد. مثلاً آخرین نفس قربانی‌هایش را، چیزی سبوی‌تر از آخرین اه نیست. همانی که با عبود همه چیزهایی را می‌آورد که طرف طئی سال‌ها جمع کرده، باید سوی توی کار او باشد که این عصاره را از قربانی‌ها می‌گیرد و جمع می‌کند. به این دلیل هم نیازی به ویتامین ندارد. من و خواهرم می‌ترسیم شبی ما را به دام بیندازد و بخورد و همه چیزهایی که طئی این چند سال خوردیم توی شکم خودش بچیناند. ما می‌ترسیم چون خوب خوردیم، مامان همیشه مرااب بوده است که غذای متعادل بخوریم و هیچوقت از میوه و سبزی کم نمی‌گذاریم. هرچند توی این بخش خیلی گران است. مامان می‌گوید صدف پراز بد است و بهترین و سالم‌ترین غذاست. هرچند طعم آن گاهی آزاردهنده است، چرا باید تحمل کند. چون وقتی قربانی‌های خودش را می‌کند که فقط دخترها هستند، لایه از آن کارهای

و حشتناک هم می‌کند که من و خواهرم حرفش را می‌زنیم. ساعت‌ها می‌نشینیم و هره‌گره‌ها کنار آن بلاهایی که سر قربانیان خود می‌آورد حرف می‌زنیم. روزنامه‌ها هم‌ماش از آدم‌های منطقی مثل او می‌نویسند. او از همه بدتر است چون می‌خورد. روز بعد پنهانی او را نگاه می‌کردیم که با کاهوی توی بانچه‌اش حرف

می‌زد. او به کاهوی خودش حرف‌های دلپذیری می‌زد و قربان‌صدف‌هاش می‌رفت. شک نداشتیم که کاهو مسموم شده. طرف‌های ما کسی با کاهو حرف نمی‌زند. آن را می‌خورند با روغن زیتون و آب لیمو. حال آدم بهم می‌خورد، اما مجبوریم چون مامان می‌گوید کلی ویتامین دارد. خوب، مجبوریم ویتامین بخوریم به خاطر او، چه فایده، ما هرچه بهتر بخوریم او را خوشحال‌تر می‌کنیم و او بیشتر به فکر آزار و لذت ما می‌افتد و از آن کارهایی که توی روزنامه می‌نویسد و ما حرفش را می‌زنیم، به سرمان می‌آورد. آخرین رقم ما را با یک لقمه چب می‌کند و فرمی‌دهد. کارهایی که قرار بود بکند آن قدر منترزگنده و خجالت‌آورد است که خجالت می‌کشیم به کسی بگوییم و حتی توی ساحل هم که کسی نباشد درگوشی بهم می‌گوییم. او آخرین رقم ما را می‌کند بعد مثل گلو توی می‌شود تا برود و دخترهای دیگر را بکشد. دوست دارم بپوچا را بگیرد. دلم می‌خواهد قبل از کشتن آن کارهای شمشیرزگنده را با او نکنند. آن کارهای کثیف چون ممکن است خوشش نیاید. امیدوارم تا او را می‌گیرد کارد بکند توی شکمش و او را بکشد. او از شیطانی ضای ما که خوشگل هستیم و جیب می‌کنیم، خوشش می‌آید. ما می‌جیب می‌کنیم، اما کسی صدای‌مان را نمی‌شنود، چون او ما را به جای پرتی می‌برد. آن چیز ترسناکی را که می‌دانیم دارد توی خلق ما فرومی‌کند. پوچا قبلاً به ما گفته که قربانی‌هایش را فقط نمی‌کند.

برای این که ثابت کنیم سر نترسی داریم یکبار رفتیم تماشا، اما او ما را دید و دنبال‌مان کرد. نمی‌دانستیم چرا نمی‌خواهد ببینیم. شاید می‌خواست ما را غافلگیر کند و تا آخرین روز ما را پاک و پاکیزه بگیرد. بنابراین تا از کشتن ما پیش‌تر لذت ببرد. لایه همین است خودش را نگاه‌داشته تا آخرین روز به همین دلیل به ما نزدیک نمی‌شود.

اما سرانجام وقتی اسرار ما را دید و چندبار از او خواستیم تفنگش را به ما داد که با آن خرگوش شکار کنیم. به ما گفت بزرگ شده‌ایم و می‌توانیم اگر بخواهیم تفنگ برداریم. اما باید مواظب باشیم. گفت که جایزه درس خواندن و نمره خوب مدرسه است. درست است در مدرسه خوب درس می‌خواندیم. سخت نبود فعل‌ها را درست صرف کنیم.

او کشته خواهد شد. او کشته شده. او کشته شده است.